

# رستم‌ها و سهراب‌ها

سپوژمی رئوف (زریاب) □  
نویسنده معاصر افغان

□ شبی از شب‌های امتحان سالانه بود. ورق اصلاح می‌کردم. برق نداشتیم. چراغ تیلی کنارم دود می‌کرد. بوی غذا و بوی تیل در اتاق پیچیده بود؛ می‌دانستم که به زودی این بوی سردردم می‌سازد.

هر شب که برق نمی‌بود و چراغ تیلی را روشن می‌کردم، سردرد می‌شدم و وقتی می‌گفتم که سرم درد گرفته، کسان دور و پیشم این سردرد را باور نمی‌کردند و آن را به نازدانه بودن من حمل می‌کردند. من هم برای اینکه از این سرزنش به دور باشم، رفتم آشپزخانه، مخفیانه آسپرینی در دهانم گذاشتم و سرش نیم‌لیوان آب نوشیدم. دوباره آمدم بین ورق‌های امتحان شاگردانم و جدول نمره‌هایشان که در روی خانه کنار پشتی پهن بود. برای خودم جایی باز کردم و روی دو زانو نشستم و اصلاح کردن ورق‌ها را از سر گرفتم. من معلم دری هستم.

دل‌م از جواب‌های شاگردانم خون بود. هر ورقی را که اصلاح می‌کردم و می‌دیدم که نتیجه یک سال کارم به یک صفر با ص تقرب کرده است، دل‌م فشرده می‌شد.

یکی از سؤالاتم این بود: «معروف‌ترین قصه حماسی شهنامه کدام است؟» یکی‌شان نوشته بود لیلی و مجنون؛ دیگری نوشته بود: شیرین و فرهاد؛ دیگری نوشته بود: خسرو و شیرین؛ یکی دیگر نوشته بود ویس و رامین و یکی نوشته بود: وامق و عذرا. دیگری با خط بسیار ناشیانه نوشته بود: آدم‌خان و درخاتی و یکی دیگر هم سیاه‌موی و جلالی را از آخرین کارهای پیرطوس قلم‌داد کرده بود و شاید هم او را زیر خروارها خاک بعد از سال‌ها و قرن‌ها به لرزه آورده بود و در مورد کارهای خودش به شک انداخته بودش که این کار هم از هر کس و ناکس بر نمی‌آید جز از شاگردان خیره‌من که نام و نشان تمام عشاق عالم را از برمی‌دانند!

یکی دیگرشان که نمی‌دانم چه انتباهی ازین پرسش گرفته بود، با خون سردی نوشته بود: گلستان و بوستان. و با همین یک بی‌احتیاطی شاید هم یک روز شیراز و طوس را به جان هم می‌انداخت که این کار هم از هر کس و ناکسی ساخته نیست جز از شاگردان خبره و ماجراجوی من!

من هم زیر هر یک از این جواب‌ها صفری با ص کلان و کینه‌توزانه می‌نوشتم و دل‌م را خالی می‌کردم.

## □ اشاره

ادبیات امروز افغانستان، شعر درد و قصه رنج است. بخشی از این ادبیات، به وسیله شاعران و نویسندگان مهاجر، در خارج از مرزها، در کشورهای گوناگون آسیا و اروپا آفریده می‌شود. در داخل نیز، قلم به دستانی که دل در گرو آن دارند و با همه سختی‌های برآمده از سال‌ها جنگ داخلی خانمان‌سوز، همچنان می‌نویسند و می‌سرایند، کم نیستند.

خانم «سپوژمی رئوف» و همسرش زنده‌یاد آقای «اعظم رهنورد زریاب»، از جمله زوج‌های قلم به دستنی هستند که آثارشان در داخل و خارج افغانستان خوانندگان زیادی دارد.

سپوژمی رئوف در سال ۱۳۲۹ در کابل به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش طی کرد. در همان ایام به داستان‌نویسی روی کرد و طولی نکشید که به نامی آشنا در مطبوعات کشورش تبدیل شد. پس از پایان دوره دبیرستان به دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه کابل رفت و تحصیلاتش را در رشته زبان و ادبیات فرانسوی ادامه داد. در سال‌های دانشجویی، با آقای اعظم رهنورد زریاب، داستان‌نویس جوانی که دانشجوی رشته روزنامه‌نگاری همان دانشکده بود، آشنا شد و با او ازدواج کرد. سپس به فرانسه رفت و دو سال بعد، با در دست داشتن گواهی‌نامه کارشناسی ارشد در رشته ادبیات مدرن به افغانستان بازگشت. از خانم سپوژمی زریاب، علاوه بر آثار منتشر شده در مطبوعات کشورش، این کتاب‌ها هم چاپ شده است؛

۱. **شرنگ شرنگ زنگ‌ها** (مجموعه داستان) ۱۳۶۲ کابل.
۲. **در کشوری دیگر** (رمان) ۱۳۶۵ کابل.
۳. **دشت قابیل** (مجموعه داستان) ۱۳۶۷ کابل. (این کتاب به زبان فرانسوی هم ترجمه و در پاریس منتشر شده است.)



چراغ تیلی کنار من همچنان دود می‌کرد و من عصبانی از خودم می‌پرسیدم که چطور شده است که حداقل یکی از شاگردانم و باز هم حداقل به خاطر تسلی خاطر من ننوشته که رستم و سهراب. بعد در دلم گفتم که شاید آموختن نام و نشان این همه عشاق عالم هر چه حماسه بوده از ذهن شاگردان من زدوده است.

جدول نمره‌ها با خط‌کشی‌های افقی و عمودی و خانه‌های کوچک و مربع شکلش دلم را تنگ می‌ساخت. ورق‌ها را گذاشتم و با احتیاط شروع کردم که نمره‌هایم را در جدول برسانم. ماشین حساب کوچکم را، که وقتی دوستم دیده بود که بین اعداد مذبح‌خانه تقلا می‌کنم و هیچ عملیه حسابی را با صحت به آخر نمی‌رسانم، به من هدیه داده بود، گرفتم نگاه مهربان دوستم زیرنظم لرزید و پانزده تقریری را جمع یازده تقریری می‌کردم و بر آن نه کار خانگی می‌افزودم و حاصل آن‌ها را چهل‌وپنج می‌یافتم. (۴۵) به نظرم زیاد می‌آمد. شاید اشتباهی، روی عددی در ماشین کوچک حسابم می‌فشردم. نمی‌فهمیدم؛ اعتمادم از ماشین کوچک سلب می‌شد و با وسواس بیشتر از انگشتانم مدد می‌گرفتم و وقتی چندین بار ۱۵ و ۱۱ و ۹ را جمع می‌کردم و وقتی چندین بار ۳۵ به دست می‌آوردم، باورم می‌شد و آن را باز هم با تردیدی که در سرنوشت من است، در جدول کنار نامی می‌نوشتیم و در دل از سرزنش مسئول بخش نمره‌ها می‌ترسیدم. یادم آمد که روز پیش‌تر، وقتی در مکتب در اتاق معلم‌ان نشسته بودیم و معلم‌ان هم گوش‌اندر گوش کنار هم نشسته بودند و ارزش و اهمیت مضامین که تدریس می‌کردند یکبارگی به نظرشان عظیم شده بود و ورق‌های امتحان سالانه را با جدیت بررسی می‌کردند، مخفیانه به همه، یکی پشت دیگری، چشم دوختم.

معلم علوم دینی با چادر سفید و رنگ پریده‌اش، همان‌طور که ورق‌های امتحان را اصلاح می‌کرد، سرش را با یأس تکان می‌داد و چادرش با آن یک‌جا می‌خورد. زیرلبش چیزی می‌خواند. شاید هم به خاطر آن همه اشتباه، که شاگردانش در مورد خدا مرتکب شده بودند، از او طلب آموزش می‌کرد.

معلم جغرافیا که از همه خسته‌تر می‌نمود، خودش را بین خطوط کج و معوج نقشه‌ها گم کرده بود. زن سیاه‌چهره‌ای بود. به نظر آدم می‌آمد که پوستش را آفتاب سوخته و با وجود پودری که به رویش می‌مالید، باز هم این سیاهی و سوختگی نمایان بود. به نظرم می‌آمد که معلم جغرافیا تمام این سرزمین‌هایی را که شاگردانش سرحدات آن‌ها را به دلخواه خودشان بی‌هیچ جنگ و جدل و خون‌ریزی تغییر داده بودند و سخاوت‌مندانه بخشی از یک سرزمین را به سرزمین دیگر بدل کرده بودند، با پای پیاده طی کرده است. معلم جغرافیا خودش را بین نقشه‌ها گم کرده بود، نفس‌نفس می‌زد و با خشم صفرهای باص کلان زیر نقشه‌ها می‌نوشت.

معلم تاریخ، که زن چاقی بود، همیشه شکایت می‌کرد که هیچ نمی‌خورد، اما بسیار چاق می‌شود. قیافه عجیبی داشت. هیچ چیز در آن قیافه خوانده نمی‌شد. شاید تدریس درباره آن همه کشتار تاریخ از آنیلاتا نرون، از نرون تا چنگیز از چنگیز تا

جهان‌سوز از جهان‌سوز تا زندان‌های نازی و از زندان‌های نازی تا شکنجه‌گاه‌های امروزی سنگ دلش ساخته بود و شاید هم به خاطر فراموش کردن آن همه کشتار به خوردن و آشامیدن روآورده بود! بی‌تفاوت، همان‌طور که در بالاپوش سیاهی که روی شانه‌هایش انداخته بود و هر چند لحظه بعد جلغوزه‌ای را از جیبش می‌کشید با وسواس پوست می‌کرد، در دهنش می‌گذاشت و پوستش را با بی‌خیالی زیرپایش می‌انداخت، با قلم سرخ زیر جواب‌های سؤال‌هایش اعدادی می‌نوشت، نمره‌ای می‌داد و سرنوشت تاریخ آینده را تعیین می‌کرد.

معلم ریاضی زن بدخلقی بود و شاید هم تمام روز دست و پا زدن میان اعداد خسته‌اش کرده بود و آن همه عملیه‌های حسابی سرگشته‌اش ساخته بود. جواب سؤال‌ها را تیزتیز روی کاغذ دیگری می‌زنان می‌کرد.

یکبار معلم دری، که زن شاد و خندانسی بود و چون هر روز ده‌ها بار شعرهای زیبای دری می‌خواند و چون از بخت خوشش شاگردانش یاد نمی‌گرفتند، او باز هم اشعار را تکرار می‌کرد و لذت می‌برد و این‌طور خواندن شعرهای زیادی دری همیشه سرحال نگاهش می‌داشت، قه‌قهه خندید.

همه سررها بلند شد. معلم جغرافیا دو شش [دوبندش] را در سرزمین‌های بی‌سرحد و حدود نفس‌زنان متوقف ساخت و معلم تاریخ از میان آن همه خون، که در تاریخ ریخته بود، راهی برای خود باز کرد و ایستاد. معلم ریاضی عملیه‌ها و میزان‌ها را نیمه‌کاره گذاشت سرش را بلند کرد و متوجه معلم دری شد.

معلم دری همان‌طور که می‌خندید گفت: «اول سؤال را می‌خوانم و بعد جواب را نشانان می‌دهم.»

سؤال را خواند: «درباره عنصری چه می‌دانید؟»

شاگردش هم هر چه به ذهن عاجزش فشار آورده بود، چیزی جز قیافه عنصری که خدا می‌داند در کدامین یک از رؤیاهایش تجلی کرده بود، چیزی به ذهنش نیامده بود، قلم را گرفته بود و چهره عنصری را نقاشی کرده بود: مردی با دستار بزرگ، چشمان کوچک، بینی که تنها به دو نقطه تقلیل یافته بود و دهن کجی که شاید عنصری گاهی برای خواندن اشعارش از آن استفاده می‌کرد. شاگرد کنار شانه تصویر نوشته بود عنصری و عنصری هم چشم‌هایش را، شاید هم از خجالت، به زیر انداخته بود. معلم دری همچنان قه‌قهه می‌خندید، ورق امتحان را با تصویر پیرمرد خجل که بسیار ناشیانه هم کشیده شده بود به همگی مان نشان می‌داد.

در همین اثنا، که اتاق معلم‌ان از خنده می‌لرزید، معلم بی‌دهن و زبانی درآمد و با تواضع بی‌جا و بیش از حد، جدول نمره‌هایش را به مسئول بخش، که در چوکی نشسته بود و نمی‌دانم چرا همه را زیرچشمی می‌دید، داد و در گوشه‌ای نشست.

مسئول بخش، عینک‌هایش را از دستکول کشید و شروع کرد به سبک و سنگین کردن اعداد جدول. یک بار با آواز زیر صدا کرد: «معلم صاحب، ۳۵ و ۱۴ چند می‌شود؟ ۴۶ یا ۴۹؟»

رنگ از رخ معلم بی‌دهن و زبان پرید و به تهنه‌پته افتاد. بعد هم به جای اینکه بگوید که شاید ۹ را خوب ننوشته و ۹ به ۶ شباهت پیدا کرده است، با آواز لرزان و تقصیرآمیزی گفت: «همه»

جدول‌ها را دیشب با چراغ تیلی پاک‌نویس کرده‌ام.» مسئول بخش هم پیروزمندانه گفت: «همه با چراغ تیلی کار می‌کنند.» معلم بی‌دهن و زبان مثل اینکه مجاب شد. یک باره همه خون بدنش سوی چهره‌اش دوید، سرش را پایین کرد و چیزی نگفت. از همان لحظه، هر وقتی که کنار چراغ تیلی می‌نشستم، با وسواس و تردیدی بیشتر اعداد را در جدول نمره‌ها می‌رساندم تا مانند آن معلم بی‌دهن و زبان همه خون بدنم سوی چهره‌ام نرود و سرم را پایین نیندازم.

همان‌طور که در میان اعداد ماشین کوچک حساب و انگشتانم دست و پا، می‌زدم دختر چهارساله‌ام دوید و آمد. ورقی را که از میان ورق‌های اضافی امتحان بالا رفته بود، در دست داشت. با عجله گفت: «مادر عکست را کشیده‌ام، می‌بینی؟»

من هم با همان کنجکاوای که بشر در قضاوت دیگران در مورد خودش یا در دید دیگران درباره خودش دارد، ماشین کوچک حساب و جدول نمره‌ها را کنار گذاشتم؛ چراغ تیلی را نزدیک آوردم، سرم را بالا کردم تا تصویری را که دخترم از من کشیده بود، ببینم.

دخترم با نوک باریک خودکار چیز زیادی نکشیده بود، جز یک سر بزرگ در قسمتی که قاعدتا باید پیشانی‌ها داشته باشد، دو چشم حیرت‌زده کشیده بود. ابرو نداشتم. یک خط لرزان و عمودی، که گویا بینی من بود و یک نقطه نامرئی که شاید دهانم بود، یک خط عمودی و لرزان به قطر نوک خودکار، سرم را به تنه کوچکم پیوسته بود.

تنه‌ام نسبت به سرم بسیار کوچک بود. بعد از بیخ گردنم دو خط قوسی پایین آمده بود و در دو طرف، در حوالی کمر در جایی فرورفته بود. از زیر دامنم دو خط دیگر به قطر نوک خودکار بیرون شده بود که گویا پاهایم بود. پاهایم در هوا معلق بود. خودم هم در هوا معلق بودم. مثل اینکه کسی از طنابی آویزانم کرده باشد. اصلاً گوش نداشتم. شاید هم دخترم می‌دانست که بدون گوش راحت‌تر می‌شود زیست، این لطف را در حق من کرده بود و برایم گوش نکشیده بود.

در دلم وحشت کردم. به نظرم آمد که شاید دخترم مرا در همین قیافه می‌بیند. اما چیزی نگفتم و خندیدم. دخترم برای اینکه توضیح بیشتری درباره اثرش داده باشد، گفت: «در جیب‌هایت شیرینی است. دست‌هایت در جیب‌هایت است که برای ما شیرینی بدهی.» از این توضیح لذت بردم. اما هر چه تصویر را به چشمانم نزدیک‌تر کردم، انتهای دست‌هایم معلوم نبود و همان‌طور که در ناحیه کمر در جایی فرو رفته بود، شاید هم در جیب‌ها شیرینی‌ها را لمس می‌کردند. از شیرینی‌ها در تصویر چیزی دیده نمی‌شد. شیرینی‌ها را تنها دخترم دیده می‌توانست. از اینکه دخترم حتی در اثرش از من انتظار شیرینی داشت، در دل خوشحال شدم.

توضیحات دخترم هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود که دختر کوچک‌ترم آمد تصویری را از دستش قاپید و گریخت. فریاد دختر چهار ساله‌ام بلند شد و بعد در انتهای تاریک اتاق به هم افتادند و با مشت و لگد به یکدیگر حمله کردند. تصویر از وسط پاره شد. هر دو می‌گریستند و هم‌دیگر را با کینه لجام‌گسیخته‌ای

می‌زدند. از جایم برخاستم. از هم جدایشان کردم و گفتم: «آدم کسی را نمی‌زند. خرد کلان را نمی‌زند. کلان خرد را نمی‌زند. هیچ‌کس هیچ‌کس را نمی‌زند.» و از همان نصایح که همه مادران عالم از بدو خلقت به گوش فرزندانشان می‌خوانند، به گوششان خواندم و می‌دانستم که این نصایح هیچ‌وقت هیچ‌جایی نمی‌گیرد و فرزندان تا وقتی کوچک‌اند با مشت و لگد به جان هم می‌افتند و چون بزرگ شوند، با گلوله و خنجر و از همین است که فرزندان ناخلف آدم زمین خدا را همیشه بازیچه جنگ و ستیز خود می‌سازند و دامن پاکش را با خون هم‌دیگر می‌آلیند.

دختر کوچک‌ترم همچنان از حلقومش فریاد می‌زد. بغلش کردم سرش را به سینم فشردم. اشک‌هایش را با دامنم پاک کردم و گفتمش که وقتی برق آمد، موتور کی برایش می‌دهم تا در دهلیز به تنهایی بازی کند و از این وعده‌ها زیاد.

دختر چهار ساله‌ام در کنج تاریک اتاق ایستاده بود و هق‌هق می‌کرد و با پشت دست چشمانش را می‌مشقید، با مهربانی گفتمش: «بس کن.»

به آندوه هنرمند راسبتنی که قدر اثرش را کسی نمی‌داند، کسی ارجی نمی‌گذارد، گریه آلود گفت: «دیدنی که رسمم را پاره کرد، دیدنی؟»

درش را درک کردم. نمی‌دانستم چگونه تسلی‌اش بدهم. با این همه گفتم: «همین حالا دوباره سرشش [سریش] می‌کنم.» چراغ تیلی را گرفتم و رفتم به اتاق دیگر، روک‌های الماری را باز کردم و در جست‌وجوی تیوپ سرش [سریش] دستم را داخل روک کردم. هر چه قطی و بوتل در روک بود، نادیده لمس کردم تا تیوپ سرش به دستم خورد. گرفتمش و آمدیم.

هر دو، من و دخترم، اثر را با احتیاط و تأمل ترمیم‌کنندگان آثار عتیقه سرش کردیم و روی تاق ارسی گذاشتیم تا خشک شود. دختر چهار ساله‌ام هنوز هق‌هق می‌کرد و وقتی پی برد که من به هر قیمتی باشد حاضرم آرامش کنم ضرب کاری‌اش را زد و گفت: «یک افسانه نو می‌گویی؟»

گفتم: «ها، می‌گویم.» و در ذهنم به کاوش پرداختم. دیگر افسانه نو در ذهنم نمانده بود. همه افسانه‌ها را گفته بودم و افسانه‌های دیگری هم خودم حق و ناحق ساخته بودم. دیگر چیزی باقی نمانده بود.

در حالی که دخترم را در کنار دیگرم که ورق‌ها و جدول‌های نمره‌ها نبود، روی دوشک می‌نشاندیم، تمام آنچه را در ذهن داشتم، بررسی کردم، افسانه نو نداشتم. یک بار اندیشه‌ای مانند برق در ذهنم جهید. با خود گفتم حالا که شاگردانم به پرسش من پاسخ نداده‌اند، خودم می‌دهم و حماسه پیرطوس را، رستم و سهراب را، من خودم می‌گویم؛ برای دخترم می‌گویم.

دختر کوچک‌ترم وعده مرا و آمدن برق را و گرفتن موتورک را فراموش کرد و با پاهای کوتاهش دویده آمده روبه‌رویم چهار زانو نشست و به یک‌باره به حجم بسیار کوچک و دل‌انگیزی تبدیل شد. حجم کوچک و دل‌انگیز دلم را لرزاند. با چشمان گردگرد و سیاهش، که روشنی چراغ تیلی را همراه با شیطنتی منعکس می‌کرد، سویم دید و چون تازه سر زبان آمده بود به سختی گفت: «به مام اوشانه بگو، اوشانه شی‌شانه او شانه شی‌شانه.»

گفتم: «خوب» و شروع کردم به قصه رستم و سهراب.

همان طور که قصه می‌گفتم به نظرم می‌آمد که از آن اتاق تنگ و تاریک، که چراغ تیلی ما مذبحخانه تلاش می‌کرد گوشه و کنارش را روشن کند و از آن فضای آمیخته با بوی تهوع‌آور تیل بیرون می‌رویم و هر سه ما راهی دشت‌های سرسبز و زیبای سمنگان می‌شویم. از پشت رستم می‌دویم و آواز تاپ تاپ تماس سم‌های رخش با تپه‌های زمردین و عطر آگین سمنگان دل‌های ما را می‌لرزاند. زیبایی تهمینه چشم‌های ما را خیره می‌سازد و باز تهمینه را می‌بینم که گران‌ترین پیشکش بشر، عشقش را به پای رستم می‌ریزد. نسیم تپه‌های سمنگان گیسوان هر سه ما را می‌نوازد. باز رستم را می‌بینم که می‌خواهد از سمنگان برود و آرامش را در گوشه دیگری از خاک خدا بین فرزندان بی‌قرار آدم، برقرار سازد. سهراب نوزاد، عاطفه شیرین مادری و برادری را در ما برمی‌انگیزد. برق بازوبندی چشمان ما را خیره می‌سازد. گذشت سال‌ها و سال‌ها را در دو لحظه فشرده می‌سازیم. سهراب را جوان و آراسته می‌یابیم. پرهیز و وفای تهمینه را با تحسین و اعجاب می‌بینیم و بعد هم قهقهه مستی‌زده افراسیاب، دشت‌های سرسبز سمنگان را به نظرمان مکدر می‌سازد. آسمان صاف و آبی سمنگان را به نظرمان ابرآلود و سیاه می‌سازد. افراسیاب را می‌بینیم که بر تخت طلایش با نخوت تکیه‌زده و پیاله‌های دهمنی را در حلقش سرازیر می‌کند و به ساده‌دلی رستم پیر می‌خندد و پسرش سهراب جوان را قربانی‌اش تعیین می‌کند.

دل دختر چهار ساله‌ام می‌سوزد؛ می‌ترسد مبادا افراسیاب برنده شود. پره‌های بینی‌اش می‌لرزد و کناره‌های جزیره چشمانش را آرام‌آرام آب می‌گیرد.

دختر کوچک‌ترم بی‌خیال به عشق و پرهیز تهمینه به وظیفه خطیر رستم و به توطئه نامردانه افراسیاب با انگشتان کوچک پاهایش بازی می‌کند و نمی‌داند که از آن انگشتان کوچک و گوشت‌آلود چه گناهی سرزده بود که با کف دست کوچکش به آن‌ها می‌زند و می‌گوید: «هی زنمتان گمشو... می‌زنمتان گمشو!» و تهدید و دشنام را که گویی جزء لایتجزای زندگی‌اش خواهد بود، از حالا با انگشتان کوچک و گوشت‌آلود پاهایش تمرین می‌کرد.

در چشمان دختر چهار ساله‌ام می‌دیدم که همه جهان را فراموش کرده، همه ذهنش متوجه دهان من است تا چه سرنوشتی برای رستم و چه سرنوشتی برای سهراب تعیین می‌کنم.

دلپره در چشمانش خانه کرده بود. می‌ترسید مبادا به راستی رستم پسرش را بکشد، می‌ترسید مبادا به راستی تهمینه در سوگ پسرش دو دستی به سرش بزند و مویه کند. من که پایان قصه را می‌دانستم، بی‌خیال بودم.

می‌دانستم که افراسیاب برنده می‌شود.

وقتی به آنجا رسیدیم که رستم پشت عرق‌آلود سهراب را به زمین می‌ساید و خنجرش را به سینه‌جوانش جای می‌دهد، دختر چهارساله‌ام همه تحسین آمیخته به یک نوع محبت را، که تا آن لحظه در دلش برای رستم جمع کرده بود، با یک دشنام به رستم بیرون ریخت و گفت: «بچه خود را کشت؟ مثل آدمکشا؟ قاتل!»

این کلمه آخر به دهن دخترم کلانی می‌کرد. نمی‌دانستم این کلمه را از کجا آموخته بود؛ ولی گویا این کلمات حالا جزو کلمات روزمره‌مان شده است. شاید هم دختر چهارساله‌ام در کودکی در دوستان کوچکش به کشف و تفسیر این کلمه نایل آمده بود.

نمی‌دانم؛ این را گفت و بغضش ترکید. سر کوچکش را روی زانویم گذاشت. موهایش را نوازش کردم.

عجیب بود. مثل اینکه این کلمه دخترم نکته تاریکی را درباره رستم برایم روشن ساخت و یک بار برای بار اول، رستم را به نظرم از آن بالا و بالاها تا سطح یک قاتل عادی پایین آورد. رستم سقوط کرد و از همان لحظه، باز هم برای بار اول، یک قاتل به نظرم معصوم آمد.

یک بار دخترم همان طور که همه کینه‌اش را نسبت به رستم در خود متراکم ساخته بود سرش را بلند کرد و گفت: «کاش که رستم را پیدا کنیم تکه‌تکه‌اش کنیم؛ تکه‌تکه‌اش!»

این کلمات آخرین را با دندان‌های به هم فشرده ادا کرد. دخترم را می‌شناختم. این اوج کینه‌اش بود. شاید هم برای بار اول لذت شوم انتقام و سوسه‌اش کرده بود. در حالی که ناظر خشم بر حق دخترم بودم از خود پرسیدم. «رستم را تکه‌تکه کنیم یا افراسیاب را؟ رستم را یا افراسیاب را؟»

دل‌م گرفت. به یاد آمد که تا افراسیاب‌ها بتوانند به تخت‌های طلائی‌شان تکیه‌زنند و پیاله‌های دهمنی به سلامت هم دیگر در حلقشان سرازیر کنند، باید رستم‌های قاتل و معصوم اگر هم بازوبند‌های پسرانشان را ببینند، آن‌ها را نادیده انگارند و سهراب‌هایشان را به شهادت برسانند و بعد با باری از حرمان و حسرت نعش سهراب‌های شهیدشان را به دوش کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قایل‌وار سرگردان باشند و باز تهمینه‌های پرهیزگار در اخیر عمر با موهای سپید و چادرهای سیاه، بازوبند در دست بین رستم‌های قاتل و سهراب‌های شهید با آه و حسرت به عظیم‌ترین و دشوارترین داوری بنشینند: رستم‌هایشان قاتل، سهراب‌هایشان شهید.

هر دو دخترم، یکی همان طور که تهدید و دشنام را با انگشتان کوچک پاهایش تمرین می‌کرد و دیگری همان طور که مرگ آدمی دلش را به درد آورده بود، روی قالین به خواب رفته بودند. چراغ تیلی همچنان می‌سوخت و مذبحخانه تلاش می‌کرد تا کنج و کنار تاریک اتاق را روشن کند. جدول نمره‌هایم نیمه‌کاره مانده بود. میل سوزان گریستن در من بیدار شده بود.

سرزنش بخش جدول نمره‌ها را از یاد بردم. ورق‌ها را به سرعت جمع کردم و در خریطه پلاستیکی انداختم. به نظرم آمد که شاید شاگردانم عمداً خواسته‌اند فریب ننگین افراسیاب را از ذهنشان حذف کنند و شاید هم برای دلخوشی خودشان یا دلخوشی من نام و نشان عشاق عالم را آموخته‌اند و نوشته‌اند. تصمیم گرفتم تا فردا در قسمت نمره‌هایشان، در قسمت صفرهایشان تجدیدنظر کنم. از جایم برخاستم. دخترهایم را یکی بعد دیگری در بسترهایشان انداختم. یک بار خود را تنها احساس کردم.

چراغ تیلی همچنان دود می‌کرد و میل سوزان به گریستن را به صورت طعم تلخی در انتهای حلقم احساس می‌کردم.

اتاق را زود زود جمع کردم. سایه‌ام روی دیوار از من تقلید



می کرد. خود را خم و راست می کرد. ماشین کوچک حساب را که یک دوستم وقتی دیده بود که بین اعداد مذبوحانه تقلا می کنم و هیچ عملیه حسابی را با صحت به آخر نمی رسانم، برایم هدیه داده بود، در دستکولم گذاشتم. نگاه مهربان دوستم زیر نظرم لرزید. خریطه پلاستیکی ورقها را با جدولهای نمرهها جمع کردم و در دهلیز گذاشتم تا فردا فراموششان نکنم. سایه‌ام از من تقلید می کرد. چشمم به تصویر افتاد که دخترم از من کشیده بود. تصویر به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به یاد تهمینه افتادم. تهمینه هم به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به نظرم آمد که شاید این تصویر تهمینه باشد. به نظرم آمد که شاید دستان تهمینه که در ناحیه کمرش گم شده، در جیب‌هایش است و در جیب‌هایش با درماندگی بازوبند و بازوبندها را لمس می کند.

به نظرم آمد که آواز قهقهه افراسیاب از گوشه و کنار شب از برج و باروی شهر به گوشم می رسد. یک بار مثل آدم‌های مست، با خود شروع به گپ زدن کردم و گفتم: «تهمینه! رستم‌هایمان قاتل، سهراب‌هایمان شهید، در سوگ کدام‌هایشان بگرییم؟ ها؟» و باز مثل اینکه مست باشم، آوازهایی به گوشم آمد: «تاپ‌تاپ‌تاپ.» نمی دانم این آواز از دل من بود یا از دل تهمینه و یا آواز گام‌های رستم‌های قاتل و معصوم بود که با حرمان و حسرت نعش سهراب‌های شهیدشان را به دوش می کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قابیل‌وار، سرگردان‌اند. از این جمله خوشم آمده بود باز می خواستم با خود بگویم: «تهمینه! رستم‌هایمان قاتل، سهراب‌هایمان شهید در...»

چراغ تیلی پتوپتی کرد و خاموش شد؛ تیل خلاص کرده بود سایه‌ام هم روی دیوار لرزید و بعد به سرعت گریخت.

کابل ۲۶ قوس ۱۳۶۲  
۱۷ دسامبر ۱۹۸۳

#### معنی کلمات

تیلی: نفتی  
تقریری: شفاهی  
مکتب: مدرسه  
جلغوزه: چلغوز  
عملیه‌های حسابی: اعمال ریاضی  
چوک: صندلی  
دستکول: کیف دستی  
موتورک: ماشین اسباب‌بازی  
روک: کتو  
الماری: کمد